



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۶

که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
چه تفکر کند از مکر و ز داستان که ندانی

نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
نه ز شیرینی نه ز خونی نه از اینی نه از آنی

برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی

چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی

کلهش بنهی و آنکه فکنی باز به سیلی
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی

کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی

به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی

به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمانی

به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی

هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی

شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی

چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی

هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی